

حکمت‌های زندگی

در دفتر چهارم مثنوی

ایرج شهبازی

پنجم دی‌ماه ۱۴۰۱

برخلاف بسیاری از متون که در هر چند صفحه یک نکته جالب و زیبا را مطرح می‌کنند، **مثنوی** سراسر مغز است و در هر صفحه آن نکات عمیق و دقیقی وجود دارد که خاطر را می‌فریبد و دل را خوش می‌دارد؛ به همین سبب گزینش ابیاتی از **مثنوی** واقعاً دشوار است. با این همه ناگزیر بوده‌ام برای تدریس مثنوی دست به گزینش قطعه‌هایی از مثنوی بزنم. این مجموعه شامل پنجاه و هشت قطعه حکمی بسیار زیبا از دفتر چهارم **مثنوی** است که آنها را برای تدریس در کلاس **مثنوی‌خوانی** در دی‌ماه ۱۴۰۱ برگزیده‌ام. من در این مجموعه ابیاتی را برگزیده‌ام که شامل نکات کاربردی سودمندی بوده‌اند. معنای این سخن آن نیست که همه ابیات این مجموعه صرفاً جنبه عملی دارند. ممکن است برخی از قطعه‌ها از حیث نظری قوی باشند، اما فهم عمیق آنها به تحولاتی در حیطه رفتاری منجر شود؛ بنابراین از مباحث عالی عرفانی مولانا در دفتر چهارم که صرفاً جنبه نظری داشته‌اند، چیزی در اینجا نیاورده‌ام. برای درک تلقی مولانا از حکمت لازم است **دیباچه مثنوی** دفتر سوم به دقت خوانده شود. در گزینش ابیات این مجموعه به معیارهایی که مولانا در آنجا برای تشخیص حکمت معرفی کرده است، توجه داشته‌ام.

برای این که خواندن ابیات آسان شود برای هر قطعه عنوانی روشن و کوتاه انتخاب کرده‌ام. البته اگر عنوان‌های خود مولانا روشن و راهگشا و مناسب بوده‌اند، از آنها استفاده کرده‌ام. برای این که هر قطعه منسجم باشد و دست کم یک نکته مهم را به خواننده القا کند، در مواردی ناگزیر شده‌ام ابیاتی را حذف کنم. برای این که خواننده گرامی بتواند جای ابیات حذف شده را بشناسد، از سه نقطه استفاده کرده‌ام. تلاش کرده‌ام هر قطعه آغاز و پایان مشخصی داشته باشد و بدون رجوع به متن مثنوی قابل فهم باشد، اما در چند مورد لازم است برای فهم موضوع، به بافت کلام توجه شود و مخصوصاً بافت داستانی مورد توجه قرار گیرد.

شماره و ترتیب ابیات، بر اساس **مثنوی**، چاپ دکتر محمدعلی موحد است؛ با این مشخصات:

— مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد (۱۳۹۶). **مثنوی معنوی**. به تصحیح و مقدمه محمدعلی موحد. تهران: هرمس و فرهنگستان زبان و ادب فارسی. چاپ دوم.

ایرج شهبازی

دی‌ماه ۱۴۰۱

۱) چشش و کوشش

(از بیت ۴۶ تا بیت ۵۱)

حق بیالود اوّل کارش لبی	(۱) عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند	چون بدان آسیب در جست آمدند
بعد از آن در بست که «کابین بیار!»	چون در افکندش به جست‌وجوی کار
هر دمی راجی و آیس می‌شوند	هم بر آن بو می‌تند و می‌روند
که گشادندش در آن روزی دری	(۵) هر کسی را هست اومید بری
بر همان اومید آتش‌پا شده است	باز در بستندش و آن درپرست



۲) نسبی بودن خیر و شر

(از بیت ۶۵ تا بیت ۷۸)

بد به نسبت باشد، این را هم بدان!	(۱) پس بد مطلق نباشد در جهان
که یکی را پا، دگر را بند نیست	در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند	مر یکی را پا، دگر را پای‌بند
نسبتش با آدمی باشد مَمات	زهرِ مار آن مار را باشد حیات
خلقِ خاکی را بُود آن مرگ و داغ	(۵) خلقِ آبی را بُود دریا چو باغ
نسبت این، از یکی کس تا هزار	همچنین برمی‌شمر، ای مردِ کار!
در حقِ شخصی دگر سلطان بُود	زید اندر حقِ آن شیطان بُود
وین بگوید: «زید گبرِ گُشتنی است.»	آن بگوید: «زید صدیقِ سنی است.»
او بر این دیگر همه رنج و زیان	زید یک ذات است، بر آن یک جنان
پس ورا از چشمِ عشاقش نگر!	(۱۰) گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر
بین به چشم طالبان مطلوب را!	منگر از چشمِ خودت آن خوب را

چشم خود بر بند زآن خوش چشم تو
 عاریت کن چشم از عَشَّاقِ او!
 بلکه از او کن عاریت چشم و نظر
 پس ز چشم او به روی او نگر،
 تا شوی آمن ز سیری و مَلال
 گفت: «كَانَ اللَّهُ لَهُ» زین ذُو الْجَلال



۳) فایده دشمنان و مخالفان

(از بیت ۸۱ تا بیت ۹۶)

(۱) آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
 قاطعانِ راه را داعی شدی
 دست برمی داشت: «یا رَب! رحم ران
 بر بدن و مُفسِدان و طاغیان!
 بر همه تَسَخَرکنانِ اهلِ خیر
 بر همه کافردلان و اهلِ دیر!»
 می نکردی او دعا بر اَصْفیا
 می نکردی جز خبیثان را دعا
 (۵) مر ورا گفتند کاین مَعهُود نیست
 دعوتِ اهلِ ضلالت جود نیست.
 گفت: «نیکویی از اینها دیده ام
 من دعاشان زین سبب بگزیده ام
 خُبث و ظلم و جور چندان ساختند
 که مرا از شر به خیر انداختند
 هرگهی که رو به دنیا کردم
 من از ایشان زخم و ضربت خوردم
 کردم، از زخم، آن جانب پناه
 باز آوردندمی گرگان به راه
 (۱۰) چون سبب سازِ صلاح من شدند
 پس دعاشان بر من است، ای هوشمند! ...
 در حقیقت هر عدو داروی توست
 که از او اندرگریزی در خَلا
 کیمیا و نافع و دلجوی توست؛
 استعانتِ جویی از لطفِ خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند



۴) فلسفه رنج

(از بیت ۹۱ تا بیت ۱۰۸)

(۱) بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
این گله ز آن نعمتی کن! که ت زند
هست حیوانی که نامش اُشْغُر است
(۵) تا که چوبش می‌زنی، به می‌شود
نَفْسِ مَوْمنِ اُشْغُرِی آمد یقین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست
تا ز جان‌ها جانشان شد زفت‌تر
پوست از دارو بلاکش می‌شود
(۱۰) و نه تلخ و تیز مالیدی در او
آدمی را پوستِ نامدْبُوغِ دان!
تلخ و تیز و مالشِ بسیار ده!
ور نمی‌توانی رضا ده، ای عیار!
که بالای دوست تَطْهیرِ شماس
(۱۵) چون صفا بیند، بلا شیرین شود

صد شکایت می‌کند از رنجِ خویش
مر تو را لابه‌کُنان و راست کرد
از درِ ما دور و مَطْرودت کند ...
او به زخمِ چوبِ زَفْت و لَمُتر است
او ز زخمِ چوب، فربه می‌شود
کاو به زخمِ رنجِ زَفْت است و سَمین
از همه خلقِ جهان افزون‌تر است،
که ندیدند آن بلا قومِ دگر
چون آدیمِ طایفی خوش می‌شود
گنده گشتی، ناخوش و ناپاک‌بو
از رطوبت‌ها شده زشت و گران
تا شود پاک و لطیف و باقره
گر خدا رنجت دهد بی اختیار؛
علم او بالای تدبیرِ شماس
خوش شود دارو، چو صَحَّت‌بین شود



۵) خشم

(از بیت ۱۱۳ تا بیت ۱۱۷)

(۱) گفت عیسی را یکی هشیار سر: «چیست در هستی ز جمله صَعْب‌تر؟»
گفتش: «ای جان! صَعْب‌تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما.»

گفت: «از این خشم خدا چه بود امان؟»
 پس عوان که معدن این خشم گشت
 (۵) چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر

گفت: «ترکِ خشمِ خویش اندر زمان».
 خشم زشتش از سبِّ هم درگذشت،
 بازگردد زآن صفت آن بی‌هنر



۶) فضل و عدل خدا

(از بیت ۱۶۵ تا بیت ۱۷۱)

(۱) چون که بد کردی، بترس، آمنِ مباش؛
 چند گاهی او بپوشاند که تا
 عَهْدِ عُمَرُ، آن امیرِ مؤمنان
 بانگ زد آن دزد کای میرِ دیار
 داد دزدی را به جَلاد و عَوان
 اوّلین بار است جُرم، زینهار!
 بارِ اوّل قَهْرِ بارَد در جزا
 باز گیرد از پیِ اِظْهَارِ عدل
 آن مُبَسِّرِ گردد، این مُنْدِرِ شود».

(۵) بارها پوشد پیِ اِظْهَارِ فضل
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود



۷) نگاهی کاربردی به نام‌ها و صفات خدا

(از بیت ۲۱۶ تا بیت ۲۲۵)

(۱) از پیِ آن گفت حق خود را «بصیر»
 از پیِ آن گفت حق خود را «سمیع»
 از پیِ آن گفت حق خود را «علیم»
 نیست اینها بر خدا اسمِ عَلم
 (۵) اسم مشتق است و اوصاف قدیم

که بُود دیدِ وی‌ات هر دم نذیر
 تا بیندی لب ز گفتارِ شَنِع
 تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
 که سیه کافور دارد نام هم
 نه مثالِ عِلَّتِ اولی سَقیم

ورنه تَسَخَّرَ باشد و طنز و دها	کر را سامع، ضَریران را ضیا
یا عَلم باشد حَیی نامِ وَقیح	یا سیاهِ زشت را نامِ صَبیح
طفلكِ نوزاده را حاجی لقب	یا لقبِ غازی نهی بهرِ نَسَب
گر بگویند این لقبها در مدیح	تا ندارد آن صفت، نَبودَ صحیح
(۱۰) تَسَخَّرَ و طنزی بُودَ آن، یا جنون	پاک حق عَمَّا یَقولُ الظَّالمون



(۸) شهوت دنیا و حمام تقوا

(از بیت ۲۳۹ تا بیت ۲۴۴)

(۱) شهوتِ دنیا مثالِ گلخَن است	که از او حَمَّامِ تقوی روشن است
لیکِ قِسْمِ مُتَقی زین تون صفاست؛	ز آن که در گرمابه است و در نقاست
اَغْیا مانده سرگین کشان	بهر آتش کردنِ گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بُودَ گرمابه گرم و بانوا
(۵) ترکِ این تون گوی و در گرمابه ران!	ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان!
هر که در تون است، او چون خادم است	مر ورا که صابر است و حازم است



(۹) انواع زبان

(از بیت ۲۴۴ تا بیت ۲۴۸)

هر که در حَمَّام شد، سیمای او	هست پیدا بر رُخِ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دُخان و از عُبار
ور نینی روش، بوبیش را بگیر!	بو عصا آمد برای هر ضَریر
ور نداری بو، در آرش در سخن!	از حدیثِ نو بدان رازِ کهن!



۱۰) تبدیل مزاج

(از بیت ۲۸۱ تا بیت ۲۸۸)

<p>رو و پشتِ این سخن را بازدان! می دوا سازند بهرِ فتحِ باب درخور و لایق نباشد، ای ثقات! بُد فغانشان که «تَطِيرُنَا بِكُمْ» نیست نیکو و عظتان ما را به فال ما کنیم آن دم شما را سنگسار در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم شورشِ معده است ما را زین بلاغ.</p>	<p>(۱) «الْخَبِيثَاتُ الْخَبِيثِينَ» را بخوان! ناصحان او را به عنبر یا گلاب مر خبیثان را نسازد طیبیات چون ز عطرِ وحی کز گشتند و گم (۵) رنج و بیماری است ما را این مقال گر بیاغازید نُصْحِي آشکار ما به لَعُو و لَهُو فربه گشته‌ایم هست قُوتِ ما دروغ و لاف و لاغ</p>
--	--



۱۱) لزوم اعتراف کردن به خطای خود و دست برداشتن از توجیه

(از بیت ۳۲۵ تا بیت ۳۵۰)

<p>خوش فرود آمد به سوی پایگاه بر دو پا استادِ استغفار را از بهانه، شاخ تا شاخی نجست چون که جانداران بدید از پیش و پس دور باشِ هر یکی تا آسمان، تا بَشْكَافَد تو را این دور باش هیچ لالا مرد را چون چشم نیست ... آب و روغن تَرَكْ کن، اشکسته باش!</p>	<p>(۱) از پدر آموز که آدم در گناه چون بدید آن عَالِمُ الْأَسْرَارِ را بر سرِ خاکسترِ اَنَدُه نشست «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» گفت و بس (۵) دید جاندارانِ پنهان همچو جان که هَلَا پیش سلیمان مور باش! جز مقامِ راستی یک دم مایست! تو هم، ای عاشق! چو جُرْمَتِ گشت فاش</p>
--	--

آن که فرزندانِ خاصِ آدم‌اند
 نَفْخَهُ «إِنَّا ظَلَمْنَا» می‌دمند
 (۱۰) حاجت خود عَرَضه کن، حُجَّت مگو!
 همچو ابلیسِ کَعینِ سخت‌رو
 سخت‌روییِ گر ورا شد عیب‌پوش
 در ستیز و سخت‌روییِ رو، بکوش!



(۱۲) بازشناسی قاعده از استنا

(از بیت ۳۳۴ تا بیت ۳۳۹)

(۱) عُمَرها باید به نادر گاه‌گاه
 کور را خود این قضا همراهِ اوست
 در حَدَث افتد، نداند بوی چیست؟
 ور کسی بر وی کند مُشکی نثار
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 از من است این بوی، یا ز آلودگی است؟
 هم ز خود داند، نه از احسانِ یار
 مر تو را صد مادر است و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه‌چینِ اوست
 (۵) پس دو چشمِ روشن، ای صاحب‌نظر!
 خاصه چشمِ دل که آن هفتاد توست



(۱۳) شرح «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» و «الْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»

(از بیت ۴۱۲ تا بیت ۴۱۵)

جانِ حیوانی ندارد اتّحاد
 تو مجو این اتّحاد از روحِ باد!
 گر خورد این نان، نگرده سیر آن
 ور کَشَد بار این، نگرده او گران
 بلکه این شادی کند از مرگِ او
 از حسدِ میرد، چو بیند برگِ او
 جانِ گرگان و سگان هر یک جداست
 متّحدِ جان‌هایِ شیرانِ خداست



۱۴) تبدیل شدن به ذکر با صبر

(از بیت ۴۳۵۶ تا بیت ۴۴۲)

(۱) آن چنان که عور اندر آب جَست
می‌کند زنبور بر بالا طواف
آبِ ذَکْرِ حَقِّ و زنبور این زمان
دَم بخور در آبِ ذَکَر و صبر کن!
(۵) بعد از آن تو طبعِ آن آبِ صفا
آن چنان کز آبِ آن زنبورِ شر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش!
تا در آب از زخمِ زنبوران برست
چون برآرد سر، ندارندش مُعاف
هست یادِ آن فلانه، و آن فلان
تا رهی از فکر و وسواس کهن
خود بگیری جملگی سر تا به پا
می‌گریزد، از تو هم گیرد حَذَر
که به سرِ هم طبعِ آبی، خواهه تاش!



۱۵) رازِ باشعور بودنِ پدیده‌های بهشتی

(از بیت ۴۷۳ تا بیت ۴۸۰)

(۱) حق همی‌گوید که دیوارِ بهشت
چون در و دیوارِ تن با آگهی است
هم درخت و میوه، هم آبِ زلال
ز آن که جَنَّت را نه ز آلت بسته‌اند
(۵) این بنا ز آب و گلِ مُرده بُده است
این به اصل خویش ماند پُر خَلَل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی فراش پیچیده شود
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه، چون شاهنشهی است
با بهشتی در حدیث و در مقال؛
بلکه از اَعْمال و نِیَّت بسته‌اند
و آن بنا از طاعتِ زنده شده است
و آن به اصلِ خود که علم است و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی مکناس رویده شود



۱۶) پندِ عملی

(از بیت ۴۸۶ تا بیت ۴۸۶۷)

پندِ فعلی خلق را جذاب‌تر که رسد در جانِ هر باگوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود در حشم تأثیرِ آن مُحکم بود



۱۷) موسیقی

(از بیت ۷۳۳ تا بیت ۷۴۵)

(۱) ناله سُرنا و تهدیدِ دُهل
پس حکیمان گفته‌اند: این لَحَن‌ها
بانگِ گردش‌های چرخ است این که خَلق
مؤمنان گویند که آثارِ بهشت
(۵) ما همه اجزایِ آدم بوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گلِ شکی
لیک چون آمیخت با خاکِ کُرب
آب چون آمیخت با بول و کُمیز
چیزکی از آب هستش در جسد
(۱۰) گر نجس شد آب، این طَبَعش بماند
پس غذای عاشقان آمد سماع
قوتی گیرد خیالاتِ ضمیر
آتشِ عشق از نوها گشت تیز

چیزکی ماند بدانِ ناقورِ کُل
از دوارِ چرخ بگرفتیم ما
می‌سُرایندش به طنبور و به حَلق
نَغز گردانید هر آوازِ زشت
در بهشت آن لَحَن‌ها بشنوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزکی
کی دهند این زیر و این بَم آن طَرَب؟
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
بول گیرش، آتشی را می‌کُشد
که آتشِ غم را به طَبَعِ خود نشاند
که در او باشد خیالِ اجتماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صَفیر
آن چنان که آتشِ آن جوزریز ...



۱۸) راه کم کردن گله و شکایت

(از بیت ۷۷۲ تا بیت ۷۷۵)

ای مسلمان! خود ادب اندر طلب
هر که را بینی شکایت می کند
این شکایت گر، بدان که بدخو است
ز آن که خوش خو آن بُود کاو در حُمول
نیست اِلَّا حَمَل از هر بی ادب
که فلان کس راست طبع و خوی بد،
که مر آن بدخوی را او بدگو است؛
باشد از بدخو و بدطبعان حَمول



۱۹) بزرگی و روشنایی جان انسان

(از بیت ۸۰۴ تا بیت ۸۱۲)

ای تو در بیگار خود را باخته!
تو به هر صورت که آیی، بیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خَلَق
این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی
(۵) مرغِ خویشی، صیدِ خویشی، دامِ خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است
گر تو آدم زاده ای، چون او نشین!
چيست اندر حُم که اندر نهر نیست؟
این جهان حُم است و دل چون جوی آب
دیگران را تو ز خود نشناخته!
که «منم این»، و الله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به حلق
که خوش و زیبا و سرمستِ خودی
صدرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش
آن عَرَض باشد که فَرَع او شده است
جمله ذُرّیّات را در خود بین!
چيست اندر خانه که اندر شهر نیست؟
این جهان حُجره است و دل شهرِ عَجاب



۲۰ نشانه نزدیک شدن به خدا

(از بیت ۸۶۳ تا بیت ۸۸۴)

(۱) چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد
ترک مال و مُلک کرد او آن چنان
آن غلامان و کنیزان بناز
باغها و قصرها و آب رود
(۵) عشق در هنگام استیلا و خشم
هر زُمرُد را نماید گندنا
لا إِلَهَ إِلَّا هُوَ این است، ای پناه!
چون ز وحدت جان برون آرد سری
چون برآید گوهر از قعر بحار
(۱۰) سر برآرد آفتابِ باشَرَر

بر زمانِ رفته هم افسوس خورد
که به ترکِ نام و ننگ آن عاشقان
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
پیش چشم، از عشق، گلخن می نمود
زشت گرداند لطیفان را به چشم
غیرتِ عشق؛ این بُود معنی لا
که نماید مه تو را دیگِ سیاه ...
جسم را با قَرِّ او نَبود قَری
بَنگری اندر کف و خاشاکِ خوار
دَمِّ عقرب را که سازد مُستَقَر؟



۲۱ بختِ واقعی

(از بیت ۱۱۰۱ تا بیت ۱۱۱۳)

(۱) ای خنک آن را کز این مُلکت بجست
خیز، بلقیسا! بیا، باری بین!
شسته در باطن میانِ گُلستان
بوستان با او روان هر جا رود
(۵) میوه‌ها لابه‌گنان کز من بچرا!
طوف می‌کن بر فلک بی پَر و بال
چون روان باشی روان و پای نی
نه نهنگِ غم زند بر کشتی‌ات

که اجل این مُلک را ویرانگر است
مُلکتِ شاهان و سلطانانِ دین
ظاهر آحادی میان دوستان
لیک آن از خَلق پنهان می‌شود
آب حیوان آمده کز من بخور!
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
می‌خوری صد لوت و لقمه‌خای نی
نه پدید آید ز مُردن زشتی‌ات

هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت
 بخت غیرِ توست، روزی بخت رفت،
 دولتِ خود هم تو باش، ای مُجتبی!
 پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟
 چون که عینِ تو تو را شد مُلک و مال

هم تو شاه و هم تو لشکر، هم تو تخت
 (۱۰) گر تو نیکو بختی و سلطانِ زفت
 تو بماندی چون گدایان بینوا
 چون تو باشی بخت خود، ای معنوی!
 تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوشِ خصال!



(۲۲) حرص و واقع بینی

(از بیت ۱۱۲۲ تا بیت ۱۱۴۳)

اَخْگَر از رَنگِ خوشِ آتش خوش است
 چون که آتش شد، سیاهی شد عیان
 حرص چون شد، ماند آن فَحْمِ تباه
 آن نه حُسْنِ کار، نارِ حرص بود
 حرص رفت و ماند کارِ تو کبود
 پخته پندارد کسی که هست گول
 کُند گردد ز آزمون دندانِ او
 عکسِ غولِ حرص و آن خود خام بود

چون نماند حرص، باشد نَغْزِ رو
 تابِ حرصِ او رفت، ماند تابِ خیر
 فَحْمِ باشد مانده از اَخْگَر به تَفْت
 تا شوند از ذوقِ دل دامن سوار
 بر دگر اَطْفالِ خنده آیدش
 خَلْ ز عکسِ حِرْصِ بَنمود اَنگِین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فرود

(۱) حرصِ تو در کارِ بد چون آتش است
 آن سیاهی فَحْمِ در آتش نهان
 اَخْگَر از حرصِ تو شد فَحْمِ سیاه
 آن زمان آن فَحْمِ اَخْگَر می نمود
 (۵) حرصِ کَارَتِ را بیاراییده بود
 غوله‌ای را که برآرایید غول
 آزمایش چون نماید جانِ او
 از هوس آن دام دانه می نمود

حرص اندر کارِ دین و خیر جوا!
 (۱۰) خیرها نَغْزَند نه از عکسِ غیر
 تابِ حرصِ او کارِ دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می آرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرصِ بدش
 که چه می کردم؟ چه می دیدم در این؟
 (۱۵) آن بنایِ انبیا بی حرص بود

ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزّی فرود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نه گُتُشان مثل کُتُبِ دیگران
 (۲۰) نه ادبشان، نه غضبشان، نه نکال
 هر یکی‌شان را یکی فرّی دگر
 دل همی‌لرزد ز ذکرِ حالشان
 لیک نبود مسجدِ اقصاش نام
 آن ز اخلاصاتِ ابراهیم بود
 لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست
 نه مساجدشان، نه کسب و خان و مان
 نه نُعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغِ جانشان طایر از پری دگر
 قبلهٔ افعالِ ما افعالشان



۲۳) انسانی بودنِ میلِ انسان به تعریف و تمجید

(از ۱۱۸۷ بیت تا بیت ۱۱۹۸)

(۱) هدیهٔ شاعر چه باشد؟ شعرِ نو
 مُحسنان با صد عطا و جود و بر
 پیششان شعری به از صد تنگِ شعر
 آدمی اوّل حریصِ نان بود؛
 (۵) سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
 چون به نادر گشت مُستغنی ز نان
 تا که اصل و فصلِ او را بر دهند
 تا که گرّ و فرّ و زربخشی او
 خلقِ ما بر صورتِ خود کرد حق
 (۱۰) چون که آن خَلّاقِ شُکر و حمدجوست
 خاصهٔ مردِ حق که در فضل است چُست
 و نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ
 پیشِ محسن آرد و بُنهد گرو
 زر نهاده، شاعران را مُنتظر
 خاصهٔ شاعر کاو گُهر آرد ز قُمر
 ز آن که قُوت و نان ستونِ جان بود
 جان نهاده بر کف، از حرص و اَمَل
 عاشقِ نام است و مدحِ شاعران،
 در بیانِ فضلِ او منبر نهند،
 همچو عنبر بو دهد در گفت‌وگو
 وصفِ ما از وصفِ او گیرد سَبَق
 آدمی را مدح‌جویی نیز خوست
 پُر شود ز آن باد چون خیکِ دُرُست
 خیکِ بدریده است، کی گیرد فروغ؟



۲۴) جاودانگی

(از بیت ۱۲۰۲ تا بیت ۱۲۰۶)

(۱) مُحَسَنان مُردند و اِحسانها بمآند
ظالمان مردند و مآند آن ظلمها
گفت پیغامبر: «خنک آن را که او
مُرد مُحسن، لیک احسانش نَمُرد
(۵) وای آن کاو مُرد و عصیانش نَمُرد
ای خنک آن را که این مَرکَب برآند!
وای جانی کاو کند مکر و دَها!
شد ز دنیا، مآند از او فعلِ نکو».
نزد یزدان دین و احسان نیست خُرد
تا نپنداری به مرگِ او جان بُرد!



۲۵) پشیمانی

(از بیت ۱۳۳۳ تا بیت ۱۳۴۸)

(۱) تو به جدِ کاری که بگرفتی به دست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار
همچنین هر فکر که گرمی در آن
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
(۵) حال که آخر زو پشیمان می‌شوی
پس بپوشید اوّل بر جانِ ما
چون قضا آورد حُکمِ خود پدید
این پشیمانی قضای دیگر است
ور کنی عادت، پشیمان‌خور شوی
(۱۰) نیمِ عمرت در پریشانی رود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو!
ور نداری کارِ نیکوتر به دست
گر همی‌دانی، ره نیکو پرست!
عیش این دم بر تو پوشیده شده است
که بپوشید از تو عیش کردگار
عیبِ آن فِکرت شده است از تو نهان
زو رمیدی جانت بَعْدَ الْمَشْرِقین
گر بُود این حالت اوّل، کی دوی؟
تا کنیم آن کار بر وَفَقِ قضا
چشمِ واشد، تا پشیمانی رسید
این پشیمانی بهل، حق را پرست!
زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیمِ دیگر در پشیمانی رود
حال و یار و کارِ نیکوتر بجو!
پس پشیمانیت بر فوتِ چه است؟
ور ندانی، چون بدانی کاین بد است؟

بد ندانی، تا ندانی نیک را
 (۱۵) چون ز ترکِ فکرِ این عاجز شدی
 چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست؟
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 ضد را از ضد توان دید، ای فتی!
 از گنه آن گاه هم عاجز بُدی
 عاجزی را بازجو کز جذبِ کیست؟
 کس ندیده است و نباشد این، بدان!



۲۶) شادی واقعی

(از بیت ۱۳۵۹ تا بیت ۱۳۷۳)

(۱) صوفی در باغ از بهرِ گشاد
 پس فرورفت او به خود اندر نُغول
 که چه خسی؟ آخر اندر رز نگر!
 امرِ حق بشنو که گفته است: «انظروا»!
 صوفیانه روی بر زانو نهاد
 شد ملول از صورتِ خوابش فضول،
 این درختان بین و آثار و خُصراً!
 سوی این آثارِ رحمت آر رو!
 آن برون آثارِ آثار است و بس
 بر برون عکسش چو در آبِ روان
 که کند از لطفِ آب آن اضطراب
 عکسِ لطف آن بر این آب و گل است
 پس نخواندی ایزدش دارالغرور
 هست از عکسِ دل و جانِ رجال
 بر گمانی کاین بُود جنت کده
 بر خیالی می کنند آن لاغها
 راست بینند و چه سود است آن نظر؟
 تا قیامت زین غلط، وا حسرتاه!
 یعنی او از اصلِ این رز بوی بُرد
 گر نبود عکسِ آن سروِ سرور
 (۱۰) این غرور آن است؛ یعنی این خیال
 جمله مغروران بر این عکس آمده
 می گریزند از اصولِ باغها
 چون که خوابِ غفلت آیدشان به سر
 پس به گورستان غریو افتاد و آه
 (۱۵) ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد!



۲۷) اعتراف به نادانی

(از بیت ۱۳۸۷ تا بیت ۱۳۹۴)

همچو طفلان سوی کز چون می غژی؟	(۱) عاشقا! خَرُوبِ تو آمد کژی
تا ندزدد از تو آن استاد درس	خویش مُجْرِمِ دان و مُجْرِمِ گو مترس!
این چنین انصاف از ناموس به	چون بگویی: «جاهلم، تعلیم ده!»
«رَبَّنَا» گفت و «ظَلَمْنَا» پیش از این	از پدر آموز، ای روشن جبین!
نه لوای مکر و حیلت برفراخت	(۵) نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت
که بُدَم من سرخرو، کردیم زرد	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
اصلِ جُرْم و آفت و داغم توی.	رنگِ رنگِ توست، صَبَّاعم توی
تا نگردی جبری و کز کم تنی	هین، بخوان: «رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي»



۲۸) دلیلی جالب در دفاع از اختیار

(از بیت ۱۳۹۵ تا بیت ۱۴۰۲)

اختیارِ خویش را یک سو نهی؟	(۱) بر درختِ جبر تا کی بَرَجْهی
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو	همچو آن ابلیس و ذُرِّیَاتِ او
که تو در عَصِیانِ همی دامن کشی؟	چون بُودِ اِکْرَاهِ با چندان خوشی
کس چنان رقصان دَوَد در گمراهی؟	آن چنان خوش کس رود در مُکْرَهی؟
که ت همی دادند پند آن دیگران،	(۵) بیست مرده جنگ می کردی در آن
کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟	که صواب این است و راه این است و بس
چون چنین جنگد کسی کاو بیره است؟	کی چنین گوید کسی کاو مُکْرَه است
هرچه عقلت خواست، آری اضطرار	هرچه نَفْسَت خواست، داری اختیار



۲۹) زیرکی و سادگی

(از بیت ۱۴۰۳ تا بیت ۱۴۲۸)

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است	(۱) داند او کاو نیک‌بخت و مَحْرَم است
کم رَهَد، غرق است او پایانِ کار	زیرکی سَبّاحی آمد در بحار
نیست جیحون، نیست جو، دریاست این	هَل سباحه را، رها کن کِبَر و کین!
دررُباید هفت دریا را چو گاه	و آن‌گهان دریایِ ژرفِ بی‌پناه
کم بُود آفت، بُود اَغلب خلاص	(۵) عشق چون کشتی بُود بهرِ خواص
زیرکی ظَنّ است و حیرانی نَظَر ...	زیرکی بَفروش و حیرانی بَخَر!
ابلهی شو! تا بماند دل درست	زیرکی چون کِبَر و بادانگیزِ توست
ابلهی کاو واله و حیرانِ هوست	ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست
از کف ابله، وز رخِ یوسف نُذُر	ابلهان‌اند آن زنانِ دست‌بُر
عقل‌ها باری از آن سوی است کاوست	(۱۰) عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست
مانده این سو که نه معشوق است گول	عقل‌ها آن سو فرستاده عُقول
هر سر مویت سر و عقلی شود	زین سر از حیرت گر این عقلت رود
که دماغ و عقل روید دشت و باغ	نیست آن سو رنجِ فِکرت بر دماغ



۳۰) بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهران را فضیحت اوست و چون شمشیری است

که افتاده است به دستِ راهزن

(از بیت ۱۴۳۷ تا بیت ۱۴۵۳)

دادنِ تیغی به دستِ راهزن	(۱) بدگَهر را علم و فنِ آموختن
بِه که آید علم ناکس را به دست	تیغ دادن در کفِ زنگیِ مست

علم و مال و مَنْصَب و جاه و قران
 پس غَزَا زین فَرَض شد بر مؤمنان
 (۵) جانِ او مجنون، تنش شمشیرِ او
 آن چه مَنْصَب می‌کند با جاهلان
 عیبِ او مخفی است، چون آلت بیافت
 جمله صحرا مار و کژدم پُر شود
 مال و منصبِ ناکسی که آرد به دست
 (۱۰) یا کند بُخْلِ و عطاها کم دهد
 شاه را در خانه بیدق نهد
 حُکْم چون در دستِ گمراهی فتاد
 ره نمی‌داند، قلاووزی کند
 طفلِ راهِ فقَر چون پیری گرفت
 (۱۵) که بیا که ماه بنمایم تو را
 چون نمایی؟ چون ندیدیستی به عُمَر
 احمقان سرور شدستند و ز بیم

فتنه آمد در کفِ بدگوه‌ران
 تا ستانند از کفِ مَجْنونِ سِنان
 واستان شمشیر را ز آن زشت‌خو
 از فَضیحت کی کند صد ارسلان؟
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
 چون که جاهل شاهِ حُکْم مَر شود
 طالبِ رسواییِ خویش او شده است
 یا سخا آرد به ناموضع نهد
 این چنین باشد عطا که احمق دهد
 جاه پندارید، در چاهی فتاد
 جانِ زشتِ او جهان سوزی کند
 پیروان را غولِ ادباری گرفت،
 ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
 عکسِ مه در آب هم، ای خامِ عُمَر!
 عاقلان سرها کشیده در گلیم



۳۱) راز تناقض‌های درونی بسیاری از انسان‌ها

(از بیت ۱۴۹۸ تا بیت ۱۵۳۲)

(۱) در حدیث آمد که یزدانِ مجید
 یک گُرّه را جمله عقل و علم و جود
 نیست اندر عنصرش حرص و هوا
 یک گروهِ دیگر از دانش تهی
 (۵) او نبیند جز که اصْطبل و علف

خَلَقِ عَالَم را سه گونه آفرید:
 آن فرشته است، او نداند جز سجود
 نورِ مُطلق، زنده از عشقِ خدا
 همچو حیوان از علف در فربهی
 از شقاوت غافل است و از شرف

نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم دیگر مایلِ سُفلی بُود
وین بشر با دو مخالف در عذاب

آدمی شکل‌اند و سه اُمّت شدند:
همچو عیسی با مَلک مُلحق شدند
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
گویا از آدمی او خود نژاد

خشمِ مَحْض و شهوتِ مُطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وَصْف زَفْت ...
در جهان باریک‌کاری‌ها کند
آن ز حیوانِ دگر نآید پدید ...
تَرَکِ او کن! «لَا أَحِبُّ الْآفَلین»؛
بودش از پستی و آن را فوت کرد
عُذْرِ او اندر بَهیمی روشنی است
هر غذایی کاو خورد، مغزِ خر است
سکته و بی‌عقلی‌اش افزون شود

نیم حیوان، نیم حَیِّ بارشاد
کرده چالیش آخرش با اولش

این سوم هست آدمی‌زاد و بَشَر
نیم خر خود مایلِ سُفلی بُود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
(۱۰) یک گُره مُستغَرَقِ مُطلق شدند
نقش آدم، لیک معنی جبرئیل
از ریاضت رسته، وز زُهد و جهاد

قِسْمِ دیگر با خَران مُلحق شدند
وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت
(۱۵) او ز حیوان‌ها فزون‌تر جان کُند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
لاجرَمِ اَسفَلِ بُود از سافلین
ز آن که استعدادِ تبدیل و نبرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
(۲۰) زو چو استعداد شد کآن رهبر است
گر بِالادُرِ خورد او، افیون شود

ماند یک قِسْمِ دگر اندر جهاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش



۳۲) نامه اعمال

(از بیت ۱۵۶۵ تا بیت ۱۵۷۷)

(۱) کالبد نامه است، اندر وی نگرا! هست لایق شاه را؟ آن گه ببر!

بین که حرفش هست درخوردِ شهان
 نامهٔ دیگر نویس و چاره کن!
 ورنه هر کس سرِّ دل دیدی عیان
 کارِ مردان است نه طفلانِ کعب
 زآن که در حرص و هوا آغشته‌ایم
 تا چنان دانند متنِ نامه را
 زین سخن! و اللهُ أعلمُ بالصَّواب
 متنِ نامهٔ سینه را کن امتحان،
 تا منافق‌وار نبود کارِ تو
 زآن نباید کم که در وی بنگری
 گر همی‌ارزد کشیدن راه، بکش!
 بازخر خود را از این بیگار و ننگ!
 سوی سلطانان و شاهانِ رشید

گوشه‌ای رو، نامه را بگشا، بخوان!
 گر نباشد درخور، آن را پاره کن!
 لیک فتحِ نامهٔ تن زبِ مدان!
 (۵) نامه بگشادن چه دشوار است و صعب؟
 جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم؛
 باشد آن فهرست دامی عامه را
 باز کن سرنامه راه، گردن متاب
 هست آن عنوان چو اقرارِ زبان
 (۱۰) که موافق هست با اقرارِ تو؟
 چون جوالی بس گرانی می‌بری
 که چه داری در جوال از تلخ و خوش
 ورنه خالی کن جوال را ز سنگ!
 در جوال آن کن که می‌باید کشید



۳۳) نصیحتِ دنیا اهلِ دنیا را به زبانِ حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفاطم‌دارندگان از او

(از بیت ۱۵۹۴ تا بیت ۱۶۱۶)

بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
 آن دغل کون و نصیحت آن فساد
 و آن فسادش گفته: «رو، من لا شی‌ام».
 بنگر آن سردی و زردی خزان!
 مرگ او را یاد کن وقتِ غروب!
 حسرتش را هم بین اندر مُحاق!
 بعدِ فردا شد خرف، رسوایِ خلق
 بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار!

(۱) هم‌چنین دنیا اگرچه خوش شگفت
 اندر این کون و فساد، ای اوستاد!
 کون می‌گوید: «بیا، من خوش پی‌ام».
 ای ز خوبی بهاران لب‌گزان!
 (۵) روز دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حُسن شد مولایِ خلق
 گر تن سیمین‌تان کردت شکار

ای بدیده لوت‌های چرب، خیز
 (۱۰) مرخبث را گو که آن خویت کو؟
 گوید او: «آن دانه بُد، من دام آن
 بس انامل رشک استادان شده
 نرگس چشم خمار همچو جان
 حیدری که اندر صف شیران رود
 (۱۵) طبع تیز دورین مُحترف
 زلف جعد مُشکبار عقل بر
 خوش بین کونش ز اول باگشادا!
 زآن که او بنمود پیدا دام را
 پس مگو: «دنیایا به تزویرم فریفت
 (۲۰) طوق زرین و حمایل بین، هله
 همچین هر جزو عالم می‌شمر
 هر که آخرین تر او مسعودتر
 روی هر یک چون مه فاخر بین!

فضله آن را بین در آبریز!
 بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
 چون شدی تو صید، شد دانه نهان».
 در صناعت، عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و آب از وی چکان!
 آخر او مغلوب موشی می‌شود
 چون خر پیرش بین آخر خرف!
 آخرا چون دم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد!
 پیش تو برکند سبالت خام را
 ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت».
 غل و زنجیری شده است و سلسله
 اول و آخر درآرش در نظر!
 هر که آخرین تر او مطرودتر
 چون که اول دیده شد، آخر بین!



۳۴) شکر واقعی

(از بیت ۱۷۳۶ تا بیت ۱۷۷۳)

(۱) خوش نگرده از مدیحی سینه‌ها
 ای دل، از کین و کراهت پاک شو!
 بر زبان اَلحمد و اِکراه درون
 حمد گفتمی، کو نشان حامدون؟
 (۵) حمد عارف مر خدا را راست است
 از چه تاریک جسمش برکشید
 چون که در مدّاح باشد کینه‌ها
 و آن گهان «اَلحمد» خوان، چالاک شو!
 از زبان تلیس باشد، یا فسون ...
 نه برون هست اثر، نه اندرون
 که گواه حمد او شد پا و دست
 وز تَنگ زندان دنیایش خرید

اطلسِ تقوی و نورِ مُؤْتَلَفِ
 وارهیده از جهانِ عاریه
 بر سریرِ سِرِّ عالی‌همتش
 (۱۰) مَقْعَدِ صدقی که صَدِیقان در او
 حمدشان چون حمدِ گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهدِ شاهد هزاران هر طرف
 آیتِ حمد است او را بر کَتِفِ
 ساکنِ گلزار و عینِ جاریه
 مَجْلِسِ و جا و مقام و رُتَبِش
 جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
 صد نشانی دارد و صد گیرودار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف



(۳۵) نشانهٔ بخشنده‌گی

(از بیت ۱۷۵۷ تا بیت ۱۷۶۳)

(۱) کو نشان پاک‌بازی، ای تُرُش!
 صد نشان باشد درونِ ایثار را
 مال در ایثار اگر گردد تلف
 در زمینِ حقِ زراعت کردنی
 (۵) گر نوید خوشه از روضاتِ هو
 چون که این ارضِ فنا بی ریع نیست
 این زمین را ریع او خود بی‌حد است
 بوی لاف کژ همی‌آید، خَمُش!
 صد علامت هست نیکوکار را
 در درون صد زندگی آید خَلْفِ
 تخم‌های پاک، آن گه دَخْلِ نی؟!
 پس چه «واسع» باشد «أَرْضُ اللّهِ»؟ بگو!
 چون بُودِ أَرْضُ اللّهِ؟ آن مُسْتَوْسَعی است
 دانه‌ای را کمترین خود هفصد است



(۳۶) پرهیز از فرافکنی

(از بیت ۱۸۹۲ تا بیت ۱۹۲۲)

(۱) این بیابان خود ندارد پا و سر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب؟
 بی جوابِ نامه خسته است آن پسر
 یا خیانت کرد رُقْعَه‌بَر ز تاب؟

کاو مُناقق بود و آبی زیر کاه
 دیگری جویم رسولِ ذوفنون
 عیب بُنهاده ز جهل آن بی‌خبر
 کژروی کردم چو اندر دین شَمَن ...
 بر کسی تهمت مَنه، بر خویش گَرْد
 آن مکن که می‌سگالید آن غلام!
 گاه خشمش با شهنشاهِ سَخی
 طفلکانِ خَلق را سر می‌ربود
 او شده اطفال را گردن‌گسل
 و اندرون خوش گشته با نفسِ گران
 وز برون تهمت به هر کس می‌نهی!
 با عدو خوش، بی گناهان را مُدل
 می‌نوازی مر تنِ پُر عُرْم را؟

رُقعہ پنهان کرد و نُمود آن به شاه
 رُقعہ دیگر نویسم ز آزمون
 (۵) بر امیر و مَطَبَخی و نامه‌بر
 هیچ گَرْدِ خود نمی‌گردد که من
 پس تو را هر غم که پیش آید ز درد
 ظَن مَبَر بر دیگری، ای دوستکام!
 گاه جنگش با رسول و مَطَبَخی
 (۱۰) همچو فرعونی که موسی هشته بود
 آن عدو در خانه آن کوردل
 تو هم از بیرون بدی با دیگران
 خود عَدُوّت اوست، قندش می‌دهی
 همچو فرعونی تو کور و کوردل
 (۱۵) چند، فرعونا، کُشی بی‌جُرْم را؟



(۳۷) پرهیز از هم‌نشینی با احمق

(از بیت ۱۹۴۲ تا بیت ۱۹۵۲)

مردِ احمق زشت و مردودِ حق است
 هم کند بر من سرایتِ عَلَتَش
 خاصه این گَرِّ خبیثِ ناپسند
 شومِ او بی‌آب دارد ابر را
 شهر شد ویرانه از بومیِ او
 کرد ویرانِ عالمی را در فُضوح
 او عدوِّ ماست و غولِ رهن است
 رُوَح او و ریحِ او ریحانِ ماست

(۱) گفت: این سهل است، اما احمق است
 گرچه اَمْرُزَم گناه و زلگش
 صد کس از گرگین همه گرگین شوند
 گَرِّ کم عقلی مبادا گَبَر را
 (۵) نَم نبارد ابر از شومیِ او
 از گَرِّ آن احمقانِ طوفانِ نوح
 گفت پیغمبر که احمق هر که هست
 هر که او عاقل بُود، او جانِ ماست

عقل دشنامم دهد، من راضی‌ام؛ زآن‌که فیضی دارد از فیاضی‌ام
 (۱۰) نبود آن دشنام او بی فایده نبود آن مهمانی‌اش بی مایده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم من از آن حلوی او اندر تبم



۳۸ راز دوستی و دشمنی

(از بیت ۱۹۷۷ تا بیت ۱۹۸۲)

(۱) هر که باشد هم‌نشینِ دوستان هست در گلخن میان بوستان
 هر که با دشمن نشیند در زَمَن هست او در بوستان در گولخن
 دوست را مآزار از ما و مَنّت! تا نگردد دوستِ خَصْم و دشمنت
 خیر کن با خلق بهر ایزدت! یا برای راحتِ جانِ خودت،
 (۵) تا هم‌اره دوست بینی در نظر در دلت نآید ز کین ناخوش صُور
 چون که کردی دشمنی، پرهیز کن! مشورت با یارِ مِه‌رانگیز کن!



۳۹ بازتابِ خود در دیگری

(از بیت ۲۱۳۹ تا بیت ۲۱۴۲)

(۱) ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار! بر تن خود می‌زنی آن، هوش دار!
 زآن‌که بیخود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است
 نقشِ او فانی و او شد آینه غیرِ نقشِ رویِ غیرِ آن‌جای نه
 گر کنی تُف، سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه، بر خود زنی
 (۵) ور بینی روی زشت، آن هم توی ور بینی عیسی و مریم، توی
 او نه این است و نه آن، او ساده است نقشِ تو در پیش تو بُن‌هاده است



۴۰ حماقت و اشکال جویی

(از بیت ۲۱۷۹ تا بیت ۲۱۸۸)

تا چو عقلِ کُل تو باطن‌بین شوی	(۱) جهد کن تا پیرِ عقل و دین شوی
خَلَعَتَش داد و هزارش نام داد	از عَدَم چون عقلِ زیبا رو گشاد
این که نَبود هیچ او مُحتاج کس	کمترین ز آن نام‌های خوش‌نفس
تیره باشد روز پیشِ نورِ او	گر به صورت و انماید عقل رو
ظلمتِ شب پیشِ او روشن بود	(۵) و مثالِ احمقی پیدا شود
لیکِ خُفّاشِ شقی ظلمت‌خَر است	کاو ز شبِ مُظلم‌تر و تاری‌تر است
ورنه خُفّاشی بمانی بی فروز	اندک اندک خوی کن با نورِ روز!
دشمنِ هر جا چراغِ مُقبلی است	عاشقِ هر جا شکال و مُشکلی است
تا که افزون‌تر نماید حاصلش	ظلمتِ اشکال ز آن جوید دلش
وز نهادِ زشتِ خود غافل کند	(۱۰) تا تو را مشغولِ آن مشکل کند



۴۱ علامتِ عاقلِ تمام و علامتِ نیم‌عاقل و مردِ تمام و نیم‌مرد و علامتِ شقی مغرورِ لاشی

(از بیت ۲۱۸۹ تا بیت ۲۲۰۲)

او دلیل و پیشوای قافله است	(۱) عاقل آن باشد که او با مشعله است
تابع خویش است آن بی‌خویش رو	پیرو نورِ خود است آن پیشرو
هم بدان نوری که جانش زو چرید	مؤمنِ خویش است و ایمان آورید
عاقلی را دیده خود داند او	دیگری که نیم‌عاقل آمد او
تا بدو بینا شد و چُست و جلیل	(۵) دست در روی زد چو کور اندر دلیل

وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت
 ره نداند، نه کثیر و نه قلیل
 می‌رود اندر بیابانِ دراز
 شمع نه، تا پیشوای خود کند
 (۱۰) نیست عقلش، تا دم زنده زند
 مرده آن عاقل آید او تمام
 عقل کامل نیست، خود را مرده کن!
 زنده نه، تا همدم عیسی بود
 جان کورش گام هر سو می‌نهد
 خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
 ننگش آید آمدن خلفِ دلیل
 گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
 نیم شمعی نه که نوری گد کند
 نیم عقلی نه که خود مرده کند
 تا برآید از نشیب خود به بام
 در پناهِ عاقلی زنده سخن
 مرده نه، تا دمگه عیسی شود
 عاقبت نجهد، ولی برمی‌جهد



۴۲) بیان آن که عهد کردنِ احمق وقتِ گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد؛ که «و لَوُ رُدُّوا،

لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»، صبحِ کاذبِ وفا ندارد

(از بیت ۲۲۸۹ تا بیت ۲۳۰۱)

(۱) عقل را باشد وفایِ عهدها
 عقل را یاد آید از پیمانِ خود
 چون که عقلت نیست، نسیان میرِ توست
 از کمیِ عقل، پروانه خسیس
 (۵) چون که پرش سوخت، توبه می‌کند
 ضبط و درک و حافظی و یادداشت
 چون که گوهر نیست، تابش چون بود؟
 این تمنی هم ز بی‌عقلیِ اوست
 آن ندامت از نتیجه رنج بود
 (۱۰) چون که شد رنج، آن ندامت شد عدم
 آن ندم از ظلمتِ غم بست بار
 تو نداری عقل، رو، ای خربها!
 پرده نسیان بدراند خرد
 دشمن و باطل کن تدبیر توست
 یاد نآرد ز آتش و سوز و خسیس
 آز و نسیانش بر آتش می‌زند
 عقل را باشد که عقل آن را فراشت
 چون مذکر نیست، ایابش چون بود؟
 که نیند کآن حماقت را چه خوست؟
 نه ز عقل روشن چون گنج بود
 می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
 پس کلام اللیلِ یَمْحُوهُ النَّهَارُ

چون برفت آن ظلمتِ غم، گشت خوش
می کند او توبه و پیرِ خرد
هم رود از دل نتیجه و زاده اش
بانگِ «لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا» می زند



۴۳) بیان آنکه عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراگندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی مرادی است و وجود در عدم است و عَلَى هَذَا بَقِيَهُ الْأَضْدَادِ وَالْأَزْوَاجِ

(از بیت ۲۳۴۲ تا بیت ۲۳۵۴)

ابلهی فریاد کرد و برنتافت	(۱) آن یکی آمد زمین را می شکافت
می شکافی و پریشان می کنی؟	کاین زمین را از چه ویران می کنی؟
تو عمارت از خرابی باز دان!	گفت: ای ابله، برو، بر من مَران!
تا نگردد زشت و ویران این زمین؟	کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد نظم او زیر و زبر؟	(۵) کی شود بُستان و کشت و برگ و بر
کی شود نیکو و کی گردید نغز؟	تا بَنَشکافی به نِشتر ریشِ چَغز
کی رَوَد شورش؟ کجا آید شفا؟	تا نشوید خَلط‌هایت از دوا
کس زند آن درزیِ علامه را،	پاره پاره کرده درزی جامه را
بردیدی؟ چه کنم بدیده را؟	که چرا این اطلسِ بگزیده را
نه که اول کهنه را ویران کنند؟	(۱۰) هر بنای کهنه که آبادان کنند
هستشان پیش از عمارت‌ها خراب	همچنین نَجّار و حدّاد و قصاب
ز آن تلف گردند مَعْموری تن	آن هَلِیلَه، و آن بَلِیلَه کوفتن
کی شود آراسته ز آن خوانِ ما؟	تا نکوبی گندم اندر آسیا



۴۴) بازتاب و قیاس به نفس

(از بیت ۲۳۶۷ تا بیت ۲۴۰۰)

(۱) چون تو با پَرِّ هوا بَرَمی پَری
هر که را اَفعالِ دام و دد بُود
چون تو جزوِ عالمی، هر چون بوی
گر تو برگردی و برگردد سَرَت
(۵) و ر تو در کشتی روی بر یم روان
گر تو باشی تنگدل از مَلحمه
و ر تو خوش باشی به کامِ دوستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته تا هند و هری
(۱۰) وی بسا کس رفته ترکستان و چین
چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بو
گاو در بغداد آید ناگهان
از همه عیش و خوشی‌ها و مزه
که بُود افتاده بر ره، یا حَشیش
(۱۵) هر زمان مُبدل شود چون نقشِ جان
گر بُود فردوس و آنهارِ بهشت
چنبره دید جهان ادراکِ توست
تو که فرعونی، همه مکرّی و زَرَق
منگر از خود در من، ای کژباز، تو!
(۲۰) بَنگر اندر من ز من یک ساعتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام

لاجرَم بر من گمان آن می‌بری
بر کریمانش گمانِ بد بُود
کُل را بر وَصَفِ خود بینی غوی
خانه را گردنده بیند مَنظرت
ساحلِ یم را همی بینی دوان
تنگ بینی جوّ دنیا را همه
این جهان بنمایدت چون گلستان
او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
او ندیده جز مگر بیع و شری
او ندیده هیچ جز مکر و کمین
جمله اقلیم‌ها را، گو، بجو!
بگذرد او زین سران تا آن سران
او نبیند جز که قَشِرِ خربزه
لایقِ سیرانِ گاوی، یا خریش ...
نو به نو بیند جهانی در عیان
چون فسرده یک صفت شد، گشت زشت ...
پرده پاکان حسِ ناپاکِ توست
مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
تا یکی‌تو را نبینی تو دو تو
تا ورای کون بینی ساحتی
عشق اندر عشق بینی، و السّلام



۴۵) قیامت نقد

(از بیت ۲۴۵۹ تا بیت ۲۴۶۹)

(۱) کی کژی کردی و کی کردی تو شر
کی فرستادی دمی بر آسمان
گر مراقب باشی و بیدار تو
چون مراقب باشی و گیری رَسَن
(۵) آن که رمزی را بداند او صحیح
این بلا از کودنی آید تو را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی
ور نیاید تیر، از بخشایش است
(۱۰) هین، مراقب باش، گر دل بایَدَت
ور از این افزون تو را هَمَّت بُود
که ندیدی لایقش در پی اثر؟
نیکی، کز پی نیامد مثلِ آن؟
بینی هر دم پاسخ کردار تو
حاجت نآید قیامت آمدن
حاجتش نآید که گویندش صریح
که نکردی فهم نُکته و رمزها
فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
دررسد در تو جزای خیرگی
نه پی نادیدنِ آرایش است
کز پی هر فعل چیزی زایدت
از مراقب کار بالاتر رود



۴۶) بیان آن که تنِ خاکی آدمی همچون آهنِ نیکو جوهر قابلِ آینه‌شدن است، تا در او هم

در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

(از بیت ۲۴۷۰ تا بیت ۲۴۸۶)

(۱) پس چو آهن گرچه تیره‌هیکی
تا دلت آینه گردد پُر صُور
آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
(۵) گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکالِ غیبی رو دهد
صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی!
اندر او هر سو ملیحی سیمبر
صیقلی آن تیرگی از وی زدود
تا که صورت‌ها توان دیدن در او
صیقلش کن؛ زآن که صیقل‌گیره است
عکسِ حوری و ملک در وی جَهَد

صِيقَلٍ عَقْلَتِ بَدَانَ دَادَه اَسْت حَق
 صِيقَلِي رَا بَسْتَه‌ای، اِی بی‌نمازا!
 گر هوا را بند بَنهاده شود
 (۱۰) آهنی که آیینهُ غیبی بُدی
 تیره کردی، زنگ دادی در نهاد
 تا کنون کردی چنین، اکنون مکن!
 برمشوران، تا شود این آب صاف
 زآن‌که مردم هست همچون آبِ جو
 (۱۵) قَعْرِ جو پُر گوهر است و پر ز دُر
 جانِ مردم هست مانند هوا
 مانع آید او ز دیدِ آفتاب

که بدو روشن شود دل را و رَق
 و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
 صِیقَلِي رَا دَسْت بَگَشَادَه شود
 جمله صورت‌ها در او مُرْسَل شدی،
 این بُودَ «يَسْعُونَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ»
 تیره کردی آب را، افزون مکن!
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف؛
 چون شود تیره، نبینی قَعْرِ او
 هین، مکن تیره؛ که هست او صافِ حُر
 چون به گرد آمیخت، شد پرده سما
 چون که گردش رفت، شد صافی و ناب



(۴۷) تفسیر «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ»

(از بیت ۲۵۴۱ تا بیت ۲۵۶۸)

(۱) خانه بَرکن؛ کز عقیقِ این یمن
 گنج زیرِ خانه است و چاره نیست
 که هزاران خانه از یک نقدِ گنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 (۵) لیک آن تو نباشد؛ زآن‌که روح
 چون نکرد آن کار، مُزدش هست لا
 دست خایی بعد از آن تو، کای دریغ
 من نکردم آنچه گفتند از بهی
 خانه‌ای اُجرت گرفتنی و کِری
 (۱۰) این کِری را مُدَّتِ او تا اَجَل

صدهزاران خانه شاید ساختن
 از خرابی خانه مُندیش و مایست؛
 توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مُزدِ ویران کردن استش آن فُتوح
 «لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى»
 این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ!
 گنج رفت و خانه و دستم تهی
 نیست مُلْکِ تو به بیعی، یا شِری
 تا در این مُدَّتِ کنی در وی عمل

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دُکان
 هست این دُکانِ کِرایِی، زود باش
 تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
 پاره‌دوزی چیست؟ خوردِ آب و نان
 (۱۵) هر زمان می‌درَد این دَلقِ تنت
 ای ز نسلِ پادشاهِ کامیار
 پاره‌ای بَرکن از این قعرِ دُکان
 پیش از آن کاین مهلتِ خانه‌کری
 پس تو را بیرون کند صاحب‌دکان
 (۲۰) تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
 کای دریغا آن من بود این دُکان
 ای دریغا بود ما را بُرد باد
 دیدم اندر خانه من نقش و نگار
 بودم از گنجِ نهانی بی‌خبر
 (۲۵) آه گر داد تبر را دادمی
 چشم را بر نقش می‌انداختم
 پس نکو گفت آن حکیمِ کامیار
 در الهی‌نامه بس اندرز کرد

زیر این دُکانِ تو مدفون دو کان
 تیشه بستان و تکش را می‌تراش!
 از دُکان و پاره‌دوزی وارهی
 می‌زنی این پاره بر دَلقِ گران
 پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
 با خود آ، زین پاره‌دوزی ننگِ دارا!
 تا بَرآرد سر به پیشِ تو دو کان
 آخر آید، تو نخورده زو بَری
 وین دُکان را برگند از رویِ کان
 گاه ریشِ خام خود برمی‌کنی
 کور بودم، بَر نخوردم زین مکان!
 تا ابد «یا حَسْرَتَا» شد «لِلْعَبَادِ»
 بودم اندر عشقِ خانه بی‌قرار
 ورنه دستنبوی من بودی تبر
 این زمان غم را تَبْرًا دادمی
 همچو طفلانِ عشق‌ها می‌باختم
 که تو طفلی، خانه پُر نقش و نگار
 که بر آ از دودمانِ خویش گُرد!



۴۸) بازار واقعی

(از بیت ۲۶۱۲ تا بیت ۲۶۲۶)

(۱) خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌ای را صد درختستان عوض
 «كَانَ لِلَّهِ» دادنِ آن حَبّه است
 که به یک گُل می‌خری گُزار را؟
 حَبّه‌ای را آمدت صد کان عوض
 تا که «كَانَ اللَّهُ لَهُ» آید به دست؛

زآن که این هویِ ضعیفِ بی‌قرار
 (۵) هویِ فانی چون که خود فا او سپرد
 همچو قطرهٔ خایف از باد و ز خاک
 چون به اصلِ خود که دریا بود، جَست
 ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک
 هین، بده، ای قطره، خود را بی‌ندم!
 (۱۰) هین، بده، ای قطره، خود را این شرف!
 خود که را آید چنین دولت به دست؟
 اللَّهُ اللَّهُ، زود بفروش و بخر!
 اللَّهُ اللَّهُ، هیچ تأخیری مکن!
 لطف اندر لطفِ این گم می‌شود
 (۱۵) هین، که یک بازی فتادت بوالعجب

هست شد زآن هویِ رَبِّ پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نَمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تَفِ خورشید و باد و خاک رست
 ذاتِ او مَعصوم و پا بر جا و نیک
 تا بیابی در بهای قطره یم
 در کف دریا شو ایمن از تلف!
 قطره را بحری تقاضاگر شده است!
 قطره‌ای ده، بحرِ پُر گوهر ببر!
 که ز بحرِ لطف آمد این سخن
 که اسفلی بر چرخِ هفتم می‌شود
 هیچ طالب این نیابد در طلب



(۴۹) جاذبهٔ جنسیت

(از بیت ۲۶۷۲ تا بیت ۲۷۲۰)

(۱) ... زآن که جنسیتِ عجایب جاذبی است
 عیسی و ادیس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران همجنسِ شیطان آمده
 (۵) صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان به زشتی آن حسد
 زآن سگان آموخته حقد و حسد
 انبیا چون جنسِ روح‌اند و ملک
 باد جنسِ آتش است و یارِ او

جاذبش جنس است، هر جا طالبی است
 با ملایک چون که همجنس آمدند
 جنسِ تن بودند، زآن زیر آمدند
 جانشان شاگردِ شیطانان شده
 دیده‌های عقل و دل بردوخته
 آن حسد که گردنِ ابلیس زد
 که نخواهد خلق را مُلکِ ابد ...
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بُود آهنگِ هر دو بر علو

در میانِ حوض، یا جویی نهدی،
 که دلش خالی است و در وی باد هست
 ظرفِ خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان گش گشان چون سایه‌هاست؛
 عقل جنس آمد به خلقت با ملک
 نفس جنسِ آسفل آمد، شد بدو
 بود سبطی جنسِ موسی کلیم
 برگزیدش، بُرد بر صدرِ سرا
 که ز جنسِ دوزخاند آن دو پلید ...
 که تو جنسِ کیستی از کفر و دین؟
 و ر به موسی مایلی، سُبْحانی
 نَفْس و عقلی هر دوان آمیخته
 تا شود غالب معانی بر نُقوش

(۱۰) چون بپندی تو سر کوزه تھی
 تا قیامت آن فرونآید به پست؛
 میلِ بادش چون سوی بالا بُود
 باز آن جان‌ها که جنسِ انبیاست
 ز آن‌که عقلش غالب است و بی‌ز شک
 (۱۵) و آن هوایِ نَفْسِ غالب بر عدو
 بود قَبْطی جنسِ فرعونِ دَمیم
 بود هامان جنس‌تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 جاذبهٔ جنسیت است، اکنون بین
 (۲۰) گر به هامان مایلی، هامانی
 و ر به هر دو مایلی انگیخته
 هر دو در جنگ‌اند، هان و هان بکوش!



۵۰) حسادت

(از بیت ۲۶۷۹ تا بیت ۲۶۸۸)

از حسد قولنجش آمد، درد خاست؛
 می‌نخواهد شمع کس افروخته
 از کمالِ دیگران نُفتی به غم
 تا خدایت وارِهاند از جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو مست از دو عالم می‌رهد
 کاو زمانی می‌رهاند از خودیش
 کز دو عالم فکر را برمی‌کند

(۱) هر که را دید او کمال از چپ و راست
 ز آن‌که هر بدبختِ خرمن سوخته
 هین کمالی دست آور، تا تو هم
 از خدا می‌خواه دفع این حسد!
 (۵) مر تو را مشغولی بخشد درون
 جُرْعَه می را خدا آن می‌دهد
 خاصیت بُنهاده در کفِ حَشیش
 خواب را یزدان بدان سان می‌کند

کرد مجنون را ز عشقِ پوستی کاو بِشَنَاسدِ عدو از دوستی
(۱۰) صدهزاران این چنین می دارد او که بر ادراکاتِ تو بگمارد او



(۵) تکبر

(از بیت ۲۷۴۴ تا بیت ۲۷۶۶)

(۱) تو بدآن فخر آوری کز ترس و بند
هرکه را مردم سجودی می کنند
چون که برگردد از او آن ساجدش
ای خنک آن را که «ذَلْتُ نَفْسَهُ»!
(۵) این تَکَبُّرِ زَهْرِ قَاتِلِ دَانِ که هست
چون می پُر زَهْرِ نَوْشَدِ مُدْبِرِی
بعدِ یَکِ دَمِ زَهْرِ بَرِ جَانَشِ فِتْدِ
گر نداری زَهْرِ اش را اِعْتِقَادِ
چون که شاهی دست یابد بر شَهی
(۱۰) وَرِ بِيَابِدِ خِستَه اِفْتَادِه را
گر نه زَهْرِ است آن تَکَبُّرِ، پس چرا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت؟
راهزن هرگز گدایی را نزد
خِضِرِ کِشْتِی را برای آن شکست
(۱۵) چون شکسته می رَهْد، اِشْکِستِه شو!
آن گَهِی کاو داشت از کان نقدِ چند
تیغِ بَهِرِ اوست کاو را گردنی است
مِهْتِری نَفْتِ است و آتَش، ای غَوی!
هر چه او هموار باشد با زمین

چاپلوست گشت مردم روزِ چند
زَهْرِ اندر جانِ او می آکنند
داند او کآن زَهْرِ بود و مُوبِدش
وای آن کز سرکشی شد چون گُه او
از می پُر زَهْرِ شد آن گیجِ مست
از طَرَبِ یَکِ دَمِ بَجَنبَانَدِ سَرِی،
زَهْرِ در جانش کُند داد و ستد
کاو چه زَهْرِ آمد، نگر در قومِ عادا!
بُکُشْدش، یا بازدارد در چَهِی
مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گُشت شه را بی گناه و بی خطا؟
زین دو جنبش زَهْرِ را شاید شناخت
گَرگِ گَرگِ مُردِه را هرگز گَزْد؟
تا تواند کِشْتِی از فُجَّارِ رَسْت
امن در فقر است، اندر فقرِ رو!
گُشت پاره پاره از زخمِ کُند
سایه که افکنده است، بر وی زخم نیست
ای برادر! چون بر آذر می روی؟
تیرها را کی هدف گردد، بین!

(۲۰) سر بر آرد از زمین، آن گاه او
 نردبانِ خَلْقِ این ما و منی است
 چون هدفها زخم یابد بی رفو
 عاقبت زین نردبان افتادنی است
 هر که بالاتر رود، ابله‌تر است
 که استخوانِ او بتر خواهد شکست



(۵۲) رنج و ترس

(از بیت ۲۹۱۵ تا بیت ۲۹۲۱)

(۱) نیست تَخْصِیصِ خدا کس را به کار
 لیک چون رنجی دهد بدبخت را
 مانع طوع و مُراد و اختیار
 او گریزاند به کُفران رَحْت را
 نیک‌بختی را چو حق رنجی دهد
 بددلان از بیم جان در کارزار
 کرده اسبابِ هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صفِ دشمنان
 هم ز ترسِ آن بددل اندر خویش مُرد
 ز آن پدید آید شجاع از هر جَبان
 چون محک آمد بلا و بیم جان
 رستمان را ترس و غم واپیش بُرد



(۵۳) بیان آن که مجموعِ عالمِ صورتِ عقلِ کل است، چون با عقلِ کل به کژروی جفا کردی، صورتِ عالمِ تو را غم فزاید اغلب احوال، چنان که دل با پدر بد کردی، صورتِ پدر غم فزاید تو را و نتوانی رویش را دیدن، اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحتِ جان

(از بیت ۳۲۵۴ تا بیت ۳۲۷۰)

(۱) یارِ فرعونِ تن اید، ای قومِ دون!
 یارِ موسیِ خرد گردید زود!
 ز آن نماید مر شما را نیل خون
 تا نمآند خون و بینید آبِ رود
 با پدر از تو جفایی می‌رود
 آن پدر در چشمِ تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست، تأثیرِ جفاست
(۵) گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم
با پدر چون صلح کردی، خشم رفت

كُلِّ عَالَمٍ صَوْرَتِ عَقْلِ كُلِّ اسْت
چون کسی با عقلِ کُلِّ کُفْرانِ فِرود
صلح کن با این پدر، عاقی بَهْل!
(۱۰) پس قیامت نقدِ حالِ تو بُوَد
من که صلحم دایما با این پدر
هر زمان نو صورتی و نو جمال
من همی‌بینم جهان را پُر نعیم
بانگِ آبش می‌رسد در گوشِ من
(۱۵) شاخه‌ها رقصان شده چون تاییان
برقِ آینه است لامع از نَمَد
از هزاران می نگویم من یکی؛

که چنان رحمت نظر را سگ‌نماست
چون که اخوان را حسودی بود و خشم
آن سگی شد، گشت بابا یار تَفْت ...

كاوست بابای هر آن که اهلِ قُل است
صورتِ کُل پیشِ او هم سگ نمود
تا که فَرشِ زر نماید آب و گل
پیشِ تو چرخ و زمین مُبدَل شود
این جهان چون جَنّت‌استم در نظر
تا ز نو دیدن فرومیرد ملال
آب‌ها از چشمه‌ها جوشان مُقیم
مست می‌گردد ضمیر و هوشِ من
برگ‌ها کف‌زن، مثالِ مُطربان
گر نماید آینه، تا چون بُوَد؟
ز آن که آکنده است هر گوش از شکی



(۵۴) لزوم پرهیز از پراکندگی و تشویش خاطر

(از بیت ۳۲۸۸ تا بیت ۳۳۰۰)

(۱) زَرِّ عَقْلَتِ رِيزَه اسْت، اَي مَتَّهْم!
عَقْلِ تُو قَسْمَتِ شَدَه بَر صَد مَهْم
جَمْع بَايَد كَرْد اَجْزَا رَا بَه عَشْق
جَوجُوِي، چَوْن جَمْعِ گَرْدِي ز اشْتَبَاه
(۵) وَر ز مَثْقَالِي شُوِي اَفْزَوْن تُو خَام
پَس بَر اُو هَم نَام و هَم القَاب شاه

بَر قُرَاضَه مَهْرِ سَكَّه چَوْن نَهْم؟
بَر هِزَارَانِ آرزو و طِمِّ و رِم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
پس توان زد بر تو سگّه پادشاه
از تو سازد شه یکی زرّینه جام
باشد و هم صورتش، ای وصل‌خواه!

تا که معشوق بود هم نان، هم آب
جمع کن خود را، جماعت رحمت است
ز آن که گفتن از برای باوری است
(۱۰) جانِ قسمت گشته بر حشوِ فلک
پس خموشی به دهد او را ثبوت
این همی دانم، ولی مستی تن
آن چنان کز عطسه و از خامیاز
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
تا تو با تو گفتن آنچه هست؛
جانِ شرک از باوری حق بری است
در میانِ شصت سودا مُشترک
پس جوابِ احمقان آمد سکوت
می گشاید بی مُرادِ من دهن
این دهان گردد به ناخواه تو باز



(۵۵) تقلیدِ درست

(از بیت ۳۳۴۵ تا بیت ۳۳۵۷)

(۱) گفت آن که هست خورشیدِ ره او
سایه طوبی بین و خوش بخرسپ!
ظِلِّ «ذَلَّتْ نَفْسُهُ» خوش مَضْجَعی است
گر از این سایه روی سوی منی
(۵) پس برو خاموش باش از انقیاد
ورنه گرچه مُسْتَعَدِّ و قابلی
هم ز استعداد و امانی، اگر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز!
کهنه دوزان، گر بدیشان صبر و حلم،
(۱۰) از غروری سر کشیدیم از رجال
حرفِ «طُوبَى هرکه ذَلَّتْ نَفْسُهُ»
سر بنه در سایه، بی سرکش بخرسپ!
مُسْتَعَدِّ آن صفا را مَهْجَعی است
زود طاغی گردی و ره گم کنی
زیرِ ظِلِّ امرِ شیخ و اوستاد
مَسْخِ گردی تو ز لافِ کاملی
سرکشی ز استادِ راز و باخبر
ور بُوی بی صبر، گردی پاره دوز
جمله نودوزان شدندی هم به علم ...
آشنا کردیم در بحرِ خیال



۵۶) خودخواهی و خوددوستی

(از بیت ۳۵۶۳ تا بیت ۳۵۷۵)

(۱) این مَنی و هستیِ اوّل بُود
چون فرود آیی از این امرودبُن
یک درختِ بختِ بینی گشته این
چون فرود آیی از او گردی جدا
(۵) زین تواضع که فرود آیی، خدا
راست‌بینی گر بُدی آسان و زَب
گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن بررو بر آن امرودبُن
چون درختِ موسوی شد این درخت
(۱۰) آتش او را سبز و خُرّم می‌کند
زیرِ ظَلّش جمله حاجاتِ روا
آن مَنی و هستی‌ات باشد حلال
شد درختِ کثرِ مَقومِ حقّ‌نما

که بر او دیده کثر و احوّل بُود
کثر نماند فِکرت و چشم و سَخُن
شاخِ او بر آسمانِ هفتمین
مُبدلش گرداند از رحمتِ خدا
راست‌بینی بخشد آن چشمِ تو را
مُصطفی کی خواستی آن را ز رَب؟
آن‌چنان که پیشِ تو آن جزو هست
که مُبدل گشت و سبز از امرِ کُن
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت،
شاخِ او «إِنِّي أَنَا اللَّهُ» می‌زند
این‌چنین باشد الهی‌کیمیا
که در او بینی صفاتِ ذوالجلال
«أصلُهُ ثَابِتٌ و فَرَعُهُ فِي السَّمَاءِ»



۵۷) مستی

(از بیت ۳۶۱۳ تا بیت ۳۶۱۶)

دان که هر شهوت چو خَمَر است و چو بَنگ
خَمَر تنها نیست سرمستیِ هوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست آن باشد که آن بیند که نیست

پرده هوش است و عاقل زوست دَنگ
هر چه شهوانی است، بندد چشم و گوش
مست بود او از تَکَبُّر، وز جُحود
زر نماید آنچه مِس و آهنی است



۵۸) تعبیر شدن خواب‌های این جهان در آخرت

(از بیت ۳۶۵۸ تا بیت ۳۶۶۷)

روزِ مَحْشَرِ یک‌به‌یک پیدا شود	(۱) هرچه تو در خواب بینی نیک و بد
گرددت هنگامِ بیداری عیان	آنچه کردی اندر این خوابِ جهان
اندر این خواب و تو را تعبیر نیست!	تا نپنداری که این بدکردنی است
روزِ تعبیر، ای ستمگر! بر اسیر	بلکه این خنده بُود گریه و زَفیر
شادمانی دان به بیداریِ خود	(۵) گریه و درد و غم و زاریِ خود
گرگِ برخیزی از این خوابِ گران	ای دریده پوستینِ یوسفان!
می‌درانند از غَضَبِ اَعْضای تو	گشته گرگان یک به یک خواهی تو
تو مگو که مُردم و یابم خلاص	خون نخسپد بعدِ مرگت در قصاص
پیش زخمِ آن قصاص این بازی است	این قصاصِ نقدِ حیل‌سازی است
کاین جزا لَعْب است پیشِ آن جزا	(۱۰) زین «لَعْب» خوانده است دنیا را خدا